

## کچل کفتر باز

نویسنده: صمد بهرنگی

به نام خدا

چند کلمه:

بچه ها، بیشك آینده در دست شماست و خوب و بدش هم مال شماست. شما خواه ناخواه بزرگ می شوید و همپای زمان پیش می روید. پشت سر پدرانتان و بزرگهائیتان می آید و جای آنها را می گیرید و همه چیز را بدست می آورید، زندگی اجتماعی را با همه ی خوب و بدش صاحب می شوید. فقر، ظلم، زور، عدالت، شادی و اندوه، بیکسی، کتک، کار و بیکاری، زندان و آزادی، مرض و بیدوایی، گرسنگی و پابرهنگی و صدها خوشی و ناخوشی اجتماعی دیگر مال شما می شود.

می دانیم که برای درمان ناخوشیها اول باید علت آن را پیدا کرد. مثلا دکترها برای معالجه ی مریضهانشان اول دنبال میکروب آن مرض می گردند و بعد دواي ضد آن میکرب را به مریضهانشان می دهند. برای از بین بردن ناخوشی های اجتماعی هم باید همین کار را کرد. می دانیم که در بدن سالم هیچوقت مرض نیست. در اجتماع سالم هم نباید نشانی از ناخوشی باشد. ورشکستگی، زور گفتن، دروغ، دزدی و جنگ هم ناخوشیهایی هستند که فقط در اجتماع ناسالم دیده می شوند. برای درمان اینهمه ناخوشی باید علت آنها را پیدا کنیم. همیشه از خودتان بپرسید: چرا رفیق همکلاسم را به کارخانه ی قالبیافی فرستادند؟ چرا بعضیها دزدی می کنند؟ چرا اینجا و آنجا جنگ و خونریزی وجود دارد؟ بعد از مردن چه می شوم؟ پیش از زندگی چه بوده ام؟ دنیا آخرش چه می شود؟ جنگ و فقر و گرسنگی چه روزی تمام خواهد شد؟

و هزاران هزار سؤال دیگر باید بکنید تا اجتماع و دردهایش را بشناسید. این را هم بدانید که اجتماع چهار دیواری خانه تان نیست. اجتماع هر آن نقطه ای است که هموطنان ما زندگی می کنند. از روستاهای دور دست تا شهرهای بزرگ و کوچک. با همه ی کوچه های پر از پهن و لجن روستا تا خیابانهای تر و تمیز شهر. با کلبه های تنگ و تاریک و پر از مگس روستاییان فقیر تا قصرهای شیک و رخشان شهریهای دولتمند. با بچه های کشاورز و قالبیاف مزدور و ژنده پوش تا بچه هایی که کمترین غذایشان چلومرغ و

بوقلمون و موز و پرتقال است. اینها همه اجتماعی است که شما از پدرانتان به ارث خواهید برد. شما نباید میراث پدرانتان را دست نخورده به دست فرزندان خود برسانید. شما باید از بديها کم کنید یا آنها را نابود کنید. بر خوبیها بیفزایید و دواي ناخوشیها را پیدا کنید یا آنها را نابود کنید. اجتماع، امانتی نیست که عیناً حفظ می شود.

برای شناختن اجتماع و جواب یافتن به پرسشها چند راه وجود دارد. یکی از این راهها این است که به روستاها و شهرها سفر کنید و با مردم مختلف نشست و برخاست داشته باشید. راه دیگرش کتاب خواندن است. البته نه هر کتابی. بعضیها می گویند «هر کتابی به يك بار خواندنش می ارزد». این حرف چرند است. در دنیا آنقدر کتاب خوب داریم که عمر ما برای خواندن نصف نصف آنها هم کافی نیست. از میان کتابها باید خوبها را انتخاب کنیم. کتابهایی را انتخاب کنیم که به پرسشهای جوراجور ما جوابهای درست می دهند، علت اشیا و حوادث و پدیده ها را شرح می دهند، ما را با اجتماع خودمان و ملتهای دیگر آشنا می کنند و ناخوشیهای اجتماعی را به ما می شناسانند. کتابهایی که ما را فقط سرگرم می کنند و فریب می دهند، به درد پاره کردن و سوختن می خورند.

بچه ها قصه و داستان را با میل می خوانند. قصه های با ارزش می توانند شما را با مردم و اجتماع و زندگی آشنا کنند و علتها را شرح دهند. قصه خواندن تنها برای سرگرمی نیست. بدینجهت من هم میل ندارم که بچه های فهمیده قصه های مرا تنها برای سرگرمی بخوانند.

بهرنگ

در زمانهای قدیم کچلی با ننه ی پیرش زندگی می کرد. خانه شان حیاط کوچکی داشت با یک درخت توت که بز سیاه کچل پای آن می خورد و نشخوار می کرد و ریش می جنباند و زمین را با ناخنهایش می کند و بع بع می کرد. اتاقشان رو به قبله بود با یک پنجره ی کوچک و تنوری در وسط و سکویی در بالا و سوراخی در سقف رو به آسمان برای دود و نور و هوا و اینها. پنجره را کاغذ کاهی چسبانده بودند، به جای شیشه. دیوارها کاهگل بود، دورادورش ناقچه و رف.

کچل صبحها می رفت به صحرا، خار و علف می کند و پشته می کرد و می آورد به خانه، مقداری را به بز می داد و باقی را پشت بام تلنبار می کرد که زمستان بفرودشد یا باز به بزش بدهد. بعد از ظهرها کفتر می پراند. کفتر باز خوبی بود. ده پانزده کفتر داشت. سوت هم قشنگ می زد.

پیرزن صبح تا شام پشت چرخ پشم ریزی اش می نشست و پشم می رشت. مادر و پسر اینجوری زندگیشان را در می آوردند.

خانه ی پادشاه روبروی خانه ی اینها بود. عمارت بسیار زیبایی بود که عقل از تماشای آن حیران می شد. دختر پادشاه عاشق کچل شده بود. هر وقت که کچل پشت بامشان کفتر می پراند دختر هم با کلفت ها و کنیز هاش به ایوان می آمد و تماشای کفتر بازی کچل را می کرد به سوتش گوش می داد. گاهی هم با چشم و اشاره چیزهایی به کچل می گفت. اما کچل اعتنایی نمی کرد. طوری رفتار می کرد که انگاری ملتفت دختر نیست. اما راستش، کچل هم عاشق بیقرار دختر پادشاه بود ولی نمی خواست دختر این را بداند. می دانست که پادشاه هیچوقت نمی آید دخترش را به یک بابای کچل بدهد که در دار دنیا فقط یک بز داشت و ده پانزده تا کفتر و یک ننه ی پیر. و اگر هم بدهد دختر پادشاه نمی تواند در آلونک دود گرفته ی آنها بند شود و بماند.

دختر پادشاه هر کاری می کرد نمی توانست کچل را به حرف بیاورد. حتی روزی دل گوسفندی را سوراخ سوراخ کرد و جلو پنجره اش آویخت، اما کچل باز به روی خود نیاورد. کنار تل خارها کفتر هاش را می پراند و سوت می کشید و به صدای چرخ ننه اش گوش می داد.

آخر دختر پادشاه مریض شد و افتاد. دیگر به ایوان نمی آمد و از پنجره تماشای کچل را نمی کرد.

پادشاه تمام حکیم ها را بالای سر دخترش جمع کرد. هیچ کدام نتوانست او را خوب بکند.

همه ی قصه گوها در این جور جاها می گویند «دختر پادشاه راز دلش را بر کسی فاش نکرد». از ترس یا

از شرم و حیا. اما من می گویم که دختر پادشاه راز دلش را به پادشاه گفت. پادشاه وقتی شنید دخترش عاشق کچل کفتر باز شده عصبانی شد و داد زد: اگر يك دفعه ي ديگر هم اسم اين كثافت را بر زبان بياري، از شهر بيرون ت مي كنم. مگر آدم قحط بود كه عاشق اين كثافت شدي؟ ترا خواهم داد به پسر وزير. والسلام.

دختر چيزي نگفت. پادشاه رفت بر تخت نشست و وزير را پيش خواند و گفت: وزير، همين امروز بايد كفتريهاي كچل را سر ببري و قدغن كني كه ديگر پشت بام نيايد. وزير چند تا از نوكرهاي ورزشكار خودش را فرستاد به خانه ي كچل. كچل از همه جا بيخبر داشت كفتريها را دان مي داد كه نوكرهاي ورزشكار به خانه ريختند و در يك چشم به هم زدن كفتريها را سربردند و كچل را كتك زدند و تمام بدنش را آش و لاش كردند و برگشتند. يك پاي چرخ پيرزن را هم شكستند، كاغذهاي پنجره را هم پاره كردند و برگشتند.

كچل يك هفته ي تمام جنب نخورد. توي آلودگيها خوابيده بود و ناله مي كرد. پيرزن مرهم به زخمهاش مي گذاشت و نفرين مي كرد. سر هفته كچل آمد نشست زير درخت توت كه كمی هواخوري بکند و دلش باز شود. داشت فكر مي كرد كفتريهاش را كجا خاك كند كه صدايي بالاي سرش شنيد. نگاه كرد ديد دو تا كبوتر نشسته اند روي درخت توت و حرف مي زنند.

يكي از كبوتريها گفت: خواهر جان، تو اين پسر را مي شناسي اش؟  
ديگري گفت: نه، خواهر جان.

كبوتر اولي گفت: اين همان پسري است كه دختر پادشاه از عشق او مريض شده و افتاده و پادشاه به وزيرش امر کرده، وزير و نوكرهاش را فرستاده كفتريهاي او را كشته اند و خودش را كتك زده اند و به اين روزش انداخته اند. پسر تو فكر اين است كه كفتريهاش را كجا چال بکند.

كبوتر دومي گفت: چرا چال مي كند؟

كبوتر اولي گفت: پس تو مي گويي چكار بکند؟

كبوتر دومي گفت: وقتي ما بلند مي شويم چهار تا برگ از زير پاهامان مي افتد، اگر آنها را به بز بشخوراند و از شير بز به سر و گردن كفتريهاش بمالد كفتريها زنده مي شوند و كارهايي هم مي كنند كه هيچ كفتري تاكنون نکرده...!

كبوتر اولي گفت: كاش كه پسر حرفهاي ما را بشنود..!

کفترها بلند شدند به هوا. چهار تا برگ از زیر پاهایشان جدا شد. کچل آنها را در هوا گرفت و همانجا داد بز خورد و پستانهایش پر شیر شد. کچل بادیه آورد. بز را دوشید و از شیرش به سر و گردن کفترهایش مالید. کفترها دست و پای زنده شدند کچل را دوره کردند.

پیرزن به صدای پرزدن کفترها بیرون آمد. کچل احوال کفترها را به او گفت. پیرزن گفت: پسر جان، دست از کفتر بازی بردار دیگر. این دفعه اگر پشت بام بروی پادشاه می کشدت.

کچل گفت: ننه، کفترهایی من دیگر از آن کفترهایی که تا حال دیده ای، نیستند. نگاه کن...

آنوقت کچل به کفترهایش گفت: کفترهای خوشگل من، یک کاری بکنید و دلم را شاد کنید و ننه ام را راضی کنید.

کفترها دایره شدند و پچ و پچ کردند و یکهو به هوا بلند شدند رفتند. کچل و ننه اش ماتشان برد. مدتی

گذشت. از کفترها خبری نشد. پیرزن گفت: این هم وفای کفترهای خوشگل تو...!

حرف پیرزن تمام نشده بود که کفترها در آسمان پیدایشان شد. یک کلاه نمادی با خودشان آورده بودند. کلاه را دادند به کچل. پیرزن گفت: عجب سوقاتی گرانبهایی برایت آوردند. حالا ببین اندازه ی سرت است یا نه.

کچل کلاه نمادی را سرش گذاشت و گفت: ننه، بم می آید. نه؟

پیرزن با تعجب گفت: پسر، تو کجایی؟

کچل گفت: ننه، من همینجام.

پیرزن گفت: کلاه را بده من ببینم.

کچل کلاه را برداشت و به ننه اش داد. پیرزن آن را سرش گذاشت. کچل فریاد کشید: ننه، کجا رفتی؟

پیرزن جواب نداد. کچل مات و متحیر دوروبرش را نگاه می کرد. یکهو دید صدای چرخ ننه اش بلند شد.

دوید به اتاق. دید چرخ خود به خود می چرخد و پشم می ریسد. حالا دیگر فهمید که کلاه نمادی خاصیتش

چیست. گفت: ننه، دیگر اذیتم نکن کلاه را بده بروم یک کمی خورد و خوراک تهیه کنم. دارم از ضعف و

گرسنگی می میرم.

پیرزن گفت: قسم بخور دست به مال حرام نخواهی زد، کلاه را بدهم.

کچل گفت: قسم می خورم که دست به چیزهایی نزنم که برای من حرامند.

پیرزن کلاه را به کچل داد و کچل سرش گذاشت و بیرون رفت.

چند محله آن طرفتر حاجی علی پارچه باف زندگی می کرد. چند تا کارخانه داشت و چند صد تا کارگر و

نوکر و کلفت. کچل راه می رفت و به خودش می گفت: خوب، کچل جان، حساب کن ببین مال حاجی علی برایت حلال است یا نه. حاجی علی پولها را از کجا می آورد؟ از کارخانه هاش. خودش کار می کند؟ نه. او دست به سیاه و سفید نمی زند. او فقط منفعت کارخانه ها را می گیرد و خوش می گذراند. پس کی کار می کند و منفعت می دهد، کچل جان؟ مخت را خوب به کار بینداز. يك چیزی ازت می پرسم، درست جواب بده. بگو ببینم اگر آدمها کار نکنند، کارخانه ها چطور می شود؟ جواب: تعطیل می شود. سؤال: آنوقت کارخانه ها باز هم منفعت می دهد؟ جواب: البته که نه. نتیجه: پس، کچل جان، از این سؤال و جواب چنین نتیجه می گیریم که کارگرها کار می کنند اما همه ی منفعتش را حاجی برمی دارد و فقط يك کمی به خود آنها می دهد. پس حالا که ثروت حاج علی مال خودش نیست، برای من حلال است.

کچل با خیال راحت وارد خانه ی حاجی علی پارچه باف شد. چند تا از نوکرها و کلفتها در حیاط بیرونی در رفت و آمد بودند. کچل از میانشان گذشت و کسی ملتفت نشد. در حیاط اندرونی حاجی علی با چند تا از زنهایش نشسته بود لب حوض روی تخت و عصرانه می خورد. چایی می خوردند با عسل و خامه و نان سوخاری. کچل دهنش آب افتاد. پیش رفت و لقمه ی بزرگی برای خودش برداشت. حاجی علی داشت نگاه می کرد که دید نصف عسل و خامه نیست. بنا کرد به دعا خواندن و بسم الله گفتن و تسبیح گرداندن. کچل چایی حاجی علی را از جلوش برداشت و سرکشید. این دفعه زنها و حاجی علی از ترس جیغ کشیدند و همه چیز را گذاشتند و دویدند به اتاقها. کچل همه ی عسل و خامه را خورد و چند تا چایی هم روش و رفت که اتاقها را بگردد. توی اتاقها آنقدر چیزهای گرانبه بود که کچل پاک ماتش برده بود. شمعدانهای طلا و نقره، پرده های زرنگار، قالیها و قالیچه های فراوان و فراوان، ظرفهای نقره و بلور و خیلی خیلی چیزهای دیگر. کچل هر چه را که پسند می کرد و توی جیبهاش جا می گرفت برمی داشت.

خلاصه، آخر کلید گاو صندوق حاجی را پیدا کرد. شب که همه خوابیده بودند، گاو صندوق را باز کرد و تا آنجا که می توانست از پولهای حاجی برداشت و بیرون آمد. به خانه های چند تا پولدار دیگر هم دستبرد زد و نصف شب گذشته بود که به طرف خانه راه افتاد. کمی پول برای خودش برداشت و باقی را سر راه به خانه های فقیر داد.

در خانه ها را می زد، صاحبخانه دم در می آمد، کچل می گفت: این طلاي مختصر و دو هزار تومن را بگیر خرج بچه هات بکن. سهم خودت است. به هیچکس هم نگو.

صاحبخانه تا می آمد ببیند پشت در کی هست و صدا از کدام ور می آید، می دید يك مشت طلا و مقدار

زیادی پول جلو پاش ریخت و تازه کسی هم آن دور و برها نیست.

کچل دیروقت به خانه رسید. پیرزن خوابیده بود. نگران کچل هنوز پشت چرخ بود. خواب چشمه‌اش را پر کرده بود. کفترها توی آلونک اینجا و آنجا سرهاشان را توی بالشان کرده بودند و خوابیده بودند. کچل بیصدا وارد آلونک شد و نشست کنار ننه اش یکهو کلاه از سر برداشت. پیرزن تا پسرش را دید شاد شد. گفت: تا این وقت شب کجا بودی، پسر؟

کچل گفت: خانه ی حاجی علی پارچه باف. مال مردم را ازش می گرفتم.

پیرزن برای کچل آش بلغور آورد. کچل گفت: آنقدر عسل و خامه خورده ام که اگر یک هفته ی تمام لب به چیزی نزنم، باز هم گرسنه نمی شوم.

پیرزن خودش تنهایی شام خورد و از شیر بز نوشید و پا شدند خوابیدند.

کچل پیش از خواب هر چه بلغور داشتند جلو کفترها ریخت. فردا صبح زود کلاه را سرش گذاشت و رفت پشت بام بنا کرد به کفتر پراندن و سوت زدن. یک چوب بلندی هم دستش گرفته بود که سرش کهنه ای بسته بود.

دختر پادشاه، مریض پشت پنجره خوابیده بود و چشم به پشت بام دوخته بود که یکهو دید کفترهای کچل به پرواز درآمدند و صدای سوتش شنیده شد اما از خودش خبری نیست. فقط چوب کفتر پرانیش دیده می شد که توی هوا اینور و آنور می رفت و کفترها را بازی می داد.

نوکرهای وزیر به وزیر گفتند و وزیر به پادشاه خبر برد که کچل کارش را از سر گرفته و ممکن است حال دختر بدتر شود. پادشاه وزیر را فرستاد که برود کفترها را بگیرد و بکشد.

از این طرف دختر پادشاه نگران کچل شد و کنیز محرم رازش را فرستاد پیش پیرزن که خبری بیاورد و به پیرزن بگوید که دختر پادشاه عاشق بیقرار کچل است، چاره ای بیندیشد.

از این طرف حاجی علی و دیگران اشلتم کنان به قصر پادشاه ریختند که: پدرمان درآمد، زندگیمان بر باد رفت. پس تو پادشاه کدام روزی هستی؟ قشونت را بفرست دنبال دردها، مال ما را به خودمان برگردان... اینها را همینجا داشته باش، به تو بگویم از خانه ی کچل.

کچل کلاه به سر پشت بام کفتر می پراند و پیرزن چادر به سر زیر بام پشم می رشت و بز توی حیاط ول می گشت و دنبال برگ درخت توت می گشت که باد می زد و به زمین می انداخت.

پیرزن یکهو سرش را بلند کرد دید بز دارد تو صورتش نگاه می کند. پیرزن هم نگاه کرد به چشمهای بز.

انگاري بز گفټ که: کچل و کفترها در خطرند. پاشو برگ توت براي من بيار بخورم و بگويم چکار بايد بکني.

پيرزن ديگر معطل نکرد. پاشد رفت با چوب زد و برگها را به زمين ريخت. بز خورد و خورد و شکمش باد کرد. آنوقت زل زد تو صورت پيرزن. انگار به پيرزن گفټ: تشکر مي کنم. حالا تو برو تو. من خودم مي روم پشت بام کمک کچل و کفترها.

پيرزن ديگر چيزي نگفټ و تو رفت. بز از پلکاني که پشت بام مي خورد بالا رفت و رسيد کنار تل خار و بنا کرد باز به خوردن.

چيزي نگذشته بود که چند تا از نوکرهاي وزير به حياط ريختند. چوب کفترپراني توي هوا اينور و آنور مي رفت. هر که مي خواست پاش را پشت بام بگذارد، چوب مي زدش و مي انداختش پايين، آخر همه شان برگشتند پيش وزير.

دختر پادشاه همه چيز را از پشت پنجره مي ديد و حالش کمي خوب شده بود. اين برایش دلخوشکني بود. پادشاه و حاجي علي کارخانه دار و ديگر پولداران نشسته بودند صحبت مي کردند و معطل مانده بودند که کدام دزد زبردست است که در يك شب به اين همه خانه دستبرد زده و اينقدر مال و ثروت با خود برده. در اين وقت وزير وارد شد و گفټ: پادشاه، چيز غريبي روي داده. کچل خودش نيست اما چوب کفترپراني اش پشت بام کفتر مي پراند و کسي را نمي گذارد به کفترها نزديک شود.

پادشاه گفټ: کچل را بگيريد بياريد پيش من.

وزير گفټ: پادشاه، عرض شد که کچل هيچ جا پيدايش نيست. توي آلونک، ننه اش تنهاست. هيچ خبري هم از کچل ندارد.

حاجي علي کارخانه دار گفټ: پادشاه، هر چه هست زير سر کچل است. از نشانه هاش مي فهمم که به خانه ي همه ي ما هم کچل دستبرد زده.

آنوقت قضيه ي نيست شدن عسل و خامه و چايي را گفټ. يکي ديگر از پولدارها گفټ: جلو چشم خودم گردن بند زرم از گردنش نيست شد. انگار بخار شد و به هوا رفت.

يکي ديگر گفټ: من هم ديدم که آينه ي قاب طلايي مان از تاقچه به هوا بلند شد و راه افتاد، تا آمدم به خودم بجنبم که ديدم آينه نيست شد. حاجي علي راست مي گويد، اين کارها همه اش زير سر کچل است.

پادشاه عصباني شد و امر کرد که قشون آماده شود و برود خانه ي کچل را محاصره کند و زنده يا مرده اش



را بیاورد.

درست در همین وقت دختر پادشاه با کنیز محرم رازش نشسته بود و دوتایی حرف می زدند. کنیز که تازه از پیش پیرزن برگشته بود می گفت: خانم، ننه ی کچل گفت که کچل زنده است و حالش هم خیلی خوب است. امشب می فرستمش می آید پیش دختر پادشاه با خودش حرف می زند...

دختر پادشاه با تعجب گفت: کچل می آید پیش من؟ آخر چطور می تواند از میان این همه قراول و قشون بگذرد و بیاید؟ کاش که بتواند بیاید!..!

کنیز گفت: خانم، کچلها هزار و یک فن بلدند. شب منتظرش می شویم. حتماً می آید.

در این موقع از پنجره نگاه کردند دیدند قشون خانه ی کچل را مثل نگین انگشتری در میان گرفته است.

دختر پادشاه گفت: اگر هزار جان هم داشته باشد، یکی را سالم نمی تواند در ببرد. طفلکی کچل من!..! حالا دیگر کفترها پشت بام نشسته بودند و دان می خوردند. چوب کفتر پرانی راست ایستاده بود، بز داشت مرتب خار می خورد و گلوله های سخت و سرشکن پس می انداخت.

قشون آماده ایستاده بود. رییس قشون بلند بلند می گفت: آهای کچل، تو اگر هزار جان هم داشته باشی، یکی را نمی توانی سالم در ببری. خیال کردی... هر چه زودتر تسلیم شو وگرنه تکه ی بزرگت گوشت خواهد بود...

پیرزن در آلودگی از ترس بر خود می لرزید. صدای چرخش دیگر به گوش نمی رسید. از سوراخ سقف نگاه کرد اما چیزی ندید.

در اینوقت کچل به کفترهاش می گفت: کفترهای خوشگل من، مگر نمی بینید بز چکار می کند؟ برای شما گلوله می سازد. یک کاری بکنید و دلم را شاد کنید و ننه ام را راضی کنید... کفترها دایره شدند و پیچ و پچی کردند و به هوا بلند شدند و گم شدند.

رییس قشون دوباره گفت: آهای کچل، این دفعه ی آخر است که می گویم. به تو امر می کنیم حقه بازی و شیطنت را کنار بگذاری. تو نمی توانی با ما در بیفتی. آخرش گرفتار می شوی و آنوقت دیگر پشیمانی سودی ندارد. هر کجا هستی بیا تسلیم شو!..!

کچل فریاد زد: جناب رییس قشون، خیلی ببخشید که معطلتان کردم. داشتم بند تنبانم را محکم می کردم، الانه خدمتتان می رسم. شما یک سیگاری روشن بکنید آدمم.

رییس قشون خوشحال شد که بدون دردسر کچل را گیر آورده. سیگاری آتش زد و گفت: عجب حقه ای!..!

صدایت از کدام گوري مي آيد؟

کچل گفت: از گور بابا و ننه ات..!

رئيس قشون عصباني شد و داد کشيد: فضولي موقوف!.. خيال کردي من کي هستم داري با من شوخي مي کني؟..

در اينوقت صدها کفتر از چهار گوشه ي آسمان پيدا شدند. کفترهاي خود کچل هم وسط آنها بودند. بز تند تند خار مي خورد و گلوله پس مي انداخت.

کچل گلوله اي برداشت و فرياد کرد: جناب رئيس قشون، نگاه کن بين من کجام.

و گلوله را پراند طرف رئيس قشون. رئيس قشون سرش را بالا گرفته بود و سيگار بر گوشه ي لب، داشت به هوا نگاه مي کرد که گلوله خورد وسط دو ابرویش و دادش بلند شد. قشون از جا تکان خورد. اما کفترها مجال بشان ندادند. گلوله بارانشان کردند. گلوله ها را به منقار مي گرفتند و اوج مي گرفتند و بر سر و روي قشون ول مي کردند. گلوله ها بر سر هر که مي افتاد مي شکست. شب، قشون عقب نشست. کچل بز و کفترهاش را برداشت و پايين آمد. آن يکي کفترها هم بازگشتند.

پيرزن از پولهائي که کچل داده بود شام راست راستي پخته بود. مثل هر شب شام دروغي نبود: يك تکه نان خشک يا کمي آش بلغور يا همان نان خالي که روش آب پاشيده باشند. براي کفترها هم گندم خريده بود. بز هم ينجبه و جو خورد.

پس از شام پيرزن به کچل گفت: حالا کلاه را سرت بگذار و پاشو برو پيش دختر پادشاه. من بش قول داده ام که ترا پيشش بفرستم.

کچل گفت: ننه، آخر ما کجا و دختر پادشاه کجا؟

پيرزن گفت: حالا تو برو بين حرفش چيه...

کچل کلاه را سرش گذاشت و رفت. از ميان قراولها و سربازها گذشت و وارد اتاق دختر پادشاه شد. دختر پادشاه با کنيز محرم رازش شام مي خورد. حالش جا آمده بود، به کنيز مي گفت: اگر کچل بداند چقدر دوستش دارم، يك دقيقه هم معطل نمي کند. اما مي ترسم گير قراولها بيفتند و کشته شود. دلم شور مي زند. کنيز گفت: آره، خانم، من هم مي ترسم. پادشاه امر کرده امشب قراولها را دو برابر کنند. پسر وزير را هم ربييسان کرده.

کچل آمد نشست کنار دختر پادشاه و شروع کرد به خوردن. شام پلو مرغ بود با چند جور مربا و کوکو و

آش و اینها. خانم و کنیز يك دفعه دیدند که يك طرف دوري دارد تند تند خالي مي شود و يك ران مرغ هم كنده شد و نيست شد.

کنیز گفت: خانم، تو هر چه مي خواهی خيال کن، من حتم دارم کچل توي اتاق است. این کار، کار اوست. نگفتم کچلها هزار و يك فن بلدند..!

دختر پادشاه شاد شد و گفت: کچل جانم، اگر در اتاق هستی خودت را نشان بده. دلم براي يك ذره شده. کچل صداش را درنياورد. کنیز گفت: خانم، ممکن است براي خاطر من بيرون نمی آید. من مي روم مواظب قراولها باشم...

کنیز که رفت کچل کلاهش را برداشت. دختر پادشاه يکهو دید کچل نشسته پهلوئی خودش. خوشحال شد و گفت: کچل، مگر نمی دانی من عاشق بیقرار توام؟ بیا مرا بگیر، جانم را خلاص کن. پادشاه مي خواهد مرا به پسر وزیر بدهد.

کچل گفت: آخر خانم، تو يك شاهزاده ای، چطور مي توانی در آلودگي دودگرفته ی ما بند شوی؟ دختر پادشاه گفت: من اگر پیش تو باشم همه چیز را مي توانم تحمل کنم. کچل گفت: من و ننه ام زورکی زندگی خودمان را درمی آوریم، شکم تو را چه جوري سیر خواهیم کرد؟ خودت هم که شاهزاده ای و کاری بلد نیستی.

دختر پادشاه گفت: يك کاری یاد مي گیرم.

کچل گفت: چه کاری؟

دختر گفت: هر کاری تو بگویی...

کچل گفت: حالا شد. به ننه ام مي گویم پشم ریسی یادت بدهد. تو چند روزی صبر کن، من مي آیم خبرت مي کنم که کی از اینجا در برویم.

کچل و دختر گرم صحبت باشند، به تو بگویم از پسر وزیر که رییس قراولها بود و عاشق دختر پادشاه. کچل وقتی پیش دختر مي آمد دیده بود که پسر وزیر روی صندلیش خم شده و خوابیده. عشقش کشیده بود و شمشیر و نیزه ی او را برداشته بود و با خودش آورده بود. پسر وزیر وقتی بیدار شد و اسلحه اش را ندید، فهمید که کچل آمده و کار از کار گذشته. فوري تمام قراولها را هم به اتاق دختر پادشاه فرستاد. قراول دم در کنیز را دید. زور زد و در را باز کرد و کچل و دختر پادشاه را گرم صحبت دید. زود در را بست و فریاد زد که: کچل اینجا است. زود بیایید...! کچل اینجا است.

پسر وزیر و دیگران دوان دوان آمدند. پادشاه به هیاهو بیدار شد و بر تخت نشست و امر کرد زنده یا مرده ی کچل را پیش او بیاورند.

رئیس قراولها که همان پسر وزیر باشد، و چند تایی دیگر وارد اتاق دختر شدند. دختر پادشاه روی تختش دراز کشیده بود و قصه می خواند. از کچل خبری نبود. پسر وزیر که عاشق دختر هم بود از اش پرسید: شاهزاده خانم، تو ندیدی این کچل کجا رفت؟ قراول می گوید يك دقیقه پیش اینجا بود. دختر به تندي گفت: پدرم پاك بي غیرت شده. به شما اجازه می دهد شبانه وارد اتاق دختر مریضش بشوید و شما هم رو دارید و این حرفها را پیش می کشید. زود بروید بیرون!

پسر وزیر با ادب و احترام گفت: شاهزاده خانم، امر خود پادشاه است که تمام سوراخ سنبه ها را بگردیم. من مأمورم و تقصیری ندارم. آنوقت همه جای اتاق را گشتند. چیزی پیدا نشد مگر شمشیر و نیزه ی پسر وزیر که کچل با خودش آورده بود و زیر تخت قایم کرده بودند. پسر وزیر گفت: شاهزاده خانم، اینها مال من است. کچل ازم ر بوده. اگر خودش اینجا نیست، پس اینها اینجا چکار می کند؟ من به پادشاه گزارش خواهم داد.

در این موقع کچل پهلوی دختر پادشاه ایستاده بود و بیخ گوشي بش می گفت: تو نترس، دختر، چیزی به روی خودت نیار. همین زودیا دنبالت می آیم.

بعد، از وسط قراولها گذشت و دم در رسید. سه چهار نفر در آستانه ی در ایستاده بودند و گذشتن ممکن نبود. خواست شلوغی راه بیندازد و در برود که یکهو پایش به چیزی خورد و کلاش افتاد. کچل هر قدر زبان ریزی کرد که کلاهم را به خودم بده، بد است سر برهنه پیش پادشاه بروم، پسر وزیر گوش نکرد.

پادشاه غضبناك بر تخت نشسته بود و انتظار می کشید. وقتی کچل پیش تختش رسید داد زد: حرامزاده، هر غلطی کردی به جای خود- خانه ی مردم را چاپیدی، قشون مرا محو کردی، اما دیگر با چه جرئتی وارد اتاق دختر من شدی؟ همین الان امر می کنم وزیرم بیاید و سرب داغ به گلویت بریزد.

کچل گفت: پادشاه هر چه امر بکنی راضی ام. اما اول بگو دستهام را باز بکنند و کلاهم را به خودم بدهند که بی ادبی می شود پیش پادشاه دست به سینه نباشم و سر برهنه بایستم. پادشاه امر کرد که دستهایش را باز کنند و کلاش را به خودش بدهند.

پسر وزیر خواست کلاه را ندهد، اما جرئت نکرد حرف روی حرف پادشاه بگوید و کلاه را داد و دستهایش

را باز کرد. کچل کلاه را سرش گذاشت و ناپدید شد. پادشاه از جا جست و داد زد: پسر کجا رفتی؟ چرا قایم باشک بازی می کنی؟

پسر وزیر ترسان ترسان گفت: قربان، هیچ جا نرفته، زیر کلاه قایم شده، امر کن درها را ببندند، الان در می رود.

کچل تا خواست به خودش بجنبد و جیم شود که دید حسابی تو تله افتاده است. قراولها اتاق پادشاه را دوره کردند به طوری که حتی موش هم نمی توانست سوراخی پیدا کند و دربرود. پادشاه وقتی دید کچل گیر نمی آید جلاد خواست. جلاد آمد. پادشاه امر کرد: جلاد، بزن گردن پسر حرامزاده ی وزیر را!..!

پسر وزیر به دست و پا افتاد و التماس کرد. پادشاه گفت: حرامزاده، تو که می دانستی کلاه نمادی کچل چه جور کلاهی است چرا به من نگفتی؟!.. جلاد، رحم نکن بزن گردنش را!.. و بدین ترتیب پسر وزیر نصف شب گذشته کشته شد.

حالا به تو بگویم از دختر پادشاه. وقتی دید کچل تو هچل افتاد و پسر وزیر کشته شد، به کنیزش گفت: هیچ می دانی که اگر وزیر بیاید پای ما را هم به میان خواهد کشید؟ پس ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم که چی؟ پاشو برویم پیش ننه ی کچل. بلکه کاری شد و کردیم. طفلک کچل جانم دارد از دست می رود. قراولها سرشان چنان شلوغ بود که ملتفت رفتن اینها نشدند. پیرزن در خانه تنها نشسته بود و پشم می رشت. بز و کفترها خوابیده بودند. دختر پادشاه به پیرزن گفت که کچل چه جوری تو هچل افتاد و حالا باید یک کاری کرد.

پیرزن فکری کرد و رفت بز را بیدار کرد، کبوترها را بیدار کرد و گفت: آهای بز ریشوی زرنگم، آهای کفترهای خوشگل کچلکم، پسر در خانه ی پادشاه تو هچل افتاده. یک کاری بکنید، دل کچلکم را شاد کنید و مرا راضی ام کنید. این هم دختر پادشاه است و می خواهد عروسم بشود، از غم آزادش کنید!.. بز خوردنی خواست، پیرزن و دخترها برایش خار و برگ درخت توت آوردند. کفترها رفتند دوستان خود را آوردند. بز بنا کرد به خوردن و گلوله پس انداختن. پیرزن تنور را آتش کرد، ساج رویش گذاشت که برای کفترها گندم برشته کند.

کفترها گندم می خوردند و گلوله ها را برمی داشتند و به هوا بلند می شدند و آنها را می انداختند بر سر و روی قشون و قراول. در تاریکی شب کسی کاری از دستش بر نمی آمد.

حالا وزیر هم خبردار شده بود آمده بود. به پادشاه گفت: پادشاه، اگر یکی دو ساعت اینجوری بگذرد کفترها در و دیوار را بر سرمان خراب می کنند، بهتر است کچل را ولش کنیم بعد بنشینیم یک فکر درست و حسابی بکنیم.

پادشاه سخن وزیر را پسندید. امر کرد درها را باز کردند و خودش بلند بلند گفت: آهای کچل، بیا برو گورت را از اینجا گم کن!.. روزی بالاخره به حسابت می رسم.

چند دقیقه در سکوت گذشت. کچل از حیاط داد زد: قربان، از فرصت استفاده کرده به خدمتتان عرض می کنم که هیچ جا با خواستگار اینجوری رفتار نمی کنند...

پادشاه گفت: احمق، تو کجا و خواستگاری دختر پادشاه کجا؟

کچل گفت: پادشاه، دختری را بده من، بگویم کفترها آرام بگیرند. من و دختری عاشق و معشوقیم.

پادشاه گفت: من دیگر همچو دختر بیحیایی را لازم ندارم. همین حالا بیرونش می کنم...

پادشاه چند تا از نوکرها را دنبال دخترش فرستاد که دستش را بگیرند و از خانه بیرونش کنند. نوکرها رفتند و برگشتند گفتند: پادشاه، دختری خودش در رفته.

کچل دیگر چیزی نگفت و اشاره ای به کفترها کرد و رفت به خانه اش. ننه اش، دختر پادشاه و کنیزش شیر داغ کرده می خوردند.

\*\*\*

کچل با مختصر زر و زیوری که دختر پادشاه آورده بود و با پولی که خودش و ننه اش و دختر پادشاه به دست می آوردند، خانه و زندگی خوبی ترتیب داد. اما هنوز خارکنی می کرد و کفتر می پراند و بزش را زیر درخت توت می بست و ننه اش و زنش در خانه پشم می رشتند و زندگیشان را در می آوردند.

کنیز را هم آزاد کرده بودند رفته بود شوهر کرده بود. او هم برای خودش صاحب خانه و زندگی شده بود. حاجی علی کارخانه دار و دیگران هنوز هم پیش پادشاه می آمدند و از دست کچل دادخواهی می کردند، بخصوص که کچل باز گاهگاهی به ثروشان دستبرد می زد. البته هیچوقت چیزی برای خودش بر نمی داشت.

پادشاه و وزیر هم هر روز می نشستند برای کچل و کفتر هاش نقشه می کشیدند و کلاک جور می کردند.  
پادشاه پسر کوچک وزیر را رییس قراولها کرده بود و دهن وزیر را بسته بود که چیزی درباره ی کشته شدن پسر بزرگش نگوید...

\*\*\*

همه ی قصه گوها می گویند که «قصه ی ما به سر رسید». اما من یقین دارم که قصه ی ما هنوز به سر نرسیده. روزی البته دنبال این قصه را خواهیم گرفت...

سال 1345

پایان